

١٢٧١



نامه حضرت شیخ عطار قدس الله سره العزیز

1371



هذا کتاب پند نامه شیخ عطار



هذا کتاب پندنامه شیخ عطار رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاک را / آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را / تا سزایی داد قومی عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد / بر خلیلش نار را گلزار کرد

آنکه اعدا را بدریا در کشید / ناقه را از سنگ خارا بر کشید

آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته / پشه کارش کفایت ساخته

چون

چون بعنایت قادر قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک و سروری / شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوت داد / هم زیونس لقمه با حوت داد

بنده را اره بر سر می نهند / وآن دیگر را تاج بر سر می نهند

اوست سلطانی هر چه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند

هفت سلطانی مسلم مر او را / نیست کس را زهره چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت می دهد / وآن دیگر را رنج و محنت می دهد

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / آن دیگر کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی را بنو صد همیان نهد / دیگری در حسرت نان جان دهد

آن یکی بر بستر و کمخا و نخ / دیگری بر خاک خواری با رنج

طرفة العین جهان بر هم زند / کس نمی یارد که آنجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد / بندگان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند طفل را در مهد گویا او کند
مرده صد ساله را حی می کند این بجز قدرت حق دیگری کی می کند
اندر زمین خسک رویاند گیاه الهامها آنها همه دارد نگاه
هیچ کس در ملک او انباز نی قول او را طعن نی و ساز نی
صانعی کز طین سلاطین میکند نجم را رجم شیاطین میکند

در نعت رسول کائنات صلی الله علیه وسلم

سید کونین ختم المرسلین آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه مدنه فلک معراج او انبیاء و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین مسجد او شد همه روی زمین
آنکه یارش بو بکر و عمر از سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی او را رفیق غار بود وان دیگر لشکر کشی را یار بود
صاحبش بعد و عثمان و علی بهر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود وان دیگر باب مدینه علم بود
آن

آن رسول حق که خیر الناس بود عم پاکش حمزه عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمه دین رحمهم الله

آن امامانی که کردند اجتهاد رحمت حق بر روان جمله باد
بو حنیفه بود امام با صفا آن سراج امتان مصطفی
باد فضل حق قرین جان او شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف القاضی شده وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی ادریس مالک یار زفر یافت زین تاج دین احمد زیب فر
روح شان در قصر جنت شاد باد قصر دین از علمشان آباد باد

عذر گنه در مناجات باری تعالی عز اسمه گوید

پادشاها جرم ما را در گذار ما گنهکاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
سالها در فسق عصیان بوده ایم آخر از کرده پشیمان بوده ایم

روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم — غافل از تو خود تو آگاهی بوده‌ایم
دائما در بند عصیان بوده‌ایم — هم قرین نفس شیطان مانده‌ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی — با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته — آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارم امید از لطف تو — زانکه خود فرموده‌ای لا تقنطوا
چشم دارم از گنه پاکم کنی — پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی
بحر الطاف تو بی پایان بود — نا امید از رحمتش شیطان بود
نفس شیطان زد کریما راه من — رحمتت باشد شفاعت خواه من
اهل دنیا را چو خود تو آرایدش — لقمه‌های چرب شیرین بایدش
اندر آن دم کز بدن جانم بری — از جهان با نور ایمانم بری

در صفت نفس اماره

در صفت عقل کامل گوید

عاقل آن باشد که او شاکر بود — وانکه‌ی بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان — باشد او از رستگاران جهان

ابله

آنکه بود ابله‌ترین مردمان — گر پی نفس و هوا باشد دوان
وانکهی پند از دانا کار آوری — خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود صحرای پیر — هم ز درویشی نه یابد خوب‌تر
هر که او را نفس شومش رام شد — از خردمندان نیکونام شد
در ریاضت نفس بد را کوش حال — تا نیفتد از دنیا اندر ضلال
هر که خواهد تا سلامت ماند او — از جمیع خلق رو گرداند او
مرد قانع از نبرد در خواب دل — گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند تر آغوز ریش هر زیر — تا نیابی مغفرت بر روی مگیر
حق نداند خصلت مرد آزار را — نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر که دلی را ریش کرد — آن جراحت بر وجود خویش کرد
هر که در بند دل آزاری بود — در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دلی آزاری مکن — وز خدای خویش بیزاری مکن

خاطری کس را مرنجان ای پسر / ورنه خوردی زخم بر جانها ای بشر
گر همی خواهی که گردی معتبر / نام مردم جز به نیکویی مبر
قوت نیکو نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بیجد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند / تا نه بینی دست و پای خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست / آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در صفت خاموشی را میگوید

ای برادر گر تو هستی حق طلب / جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لایموت / بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند نصیحت گوش کن / گر نجات بایدت خاموش کن
هر کرا بسیار گفتارش بود / دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود / پیشه جاهل فراموشی بود
خاموشی از کذب و غیبت واجب است / ابله است آن کو بگفتن راغب است
ای برادر جز ثنای حق مگو / قول حق را از برای دق مگو

هر که

هر که در بند عبارت می‌شود / هر چه داری جمله غارت می‌شود
دل ز بسیار گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارش بود در عدن
آنکه سعی اندر فصاحت میکند / چهرهٔ دل را جراحت میکند
هم زبان را در دهان محبوس دار / از خلایق خویشتن را مایوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود / روح او را قوتی پیدا شود

در بیان عملها اخلاص میگوید

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چار چیز
اول تو دل را پاک دار / خویشتن را بعد از این مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان / تا که ایمانت نیفتد در زیان
چون شکم را پاک داری از حرام / مرد ایمان دار باشی والسلام
پاک اگر داری عمل را از ریا / شمع ایمانی ترا باشد ضیا
هر که دارد این صفت باشد شریف / ورنه دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از دغمش پاک نیست | روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا | هست بی حاصل چو نقش بوریا
هر کرا اندر عمل اخلاص نیست | در جهان از بندگان خاص نیست
هر که کارش از برای حق بود | کار او پیوسته با رونق بود

در بیان سیرت الملوک

اهل ایمان چیست گفتش چیز چند | با تو گویم گر بدل خواهی شنید
سه از آن شش یا یقین خوف رجاست | پس توکل با محبت با حیاست
هر که را نور یقین حاصل بود | صاحب ایمان و روشن دل بود
هر که خوفی نبود اندر جان او | ای پسر باشد ضعیف ایمان او
نامهٔ اعمال اگر نبود سفید | رو مباش از رحمت حق ناامید
هر که نبود توکل بر خدای | شاید از بر روی بگری هاهای
آنکه حب حق نباشد در دلش | از عمل جز باد نبود حاصلش
باش ای بنده خدا را آه دار | تا سوی دهری دو عالم نگاه کار

ای پدر

6

ای برادر شرمی از ایمان بود | بی حیا از زمرهٔ شیطان بود
هر که را فر جهانداری بود | میل و سوی کم آزاری بود
گر تو هستی مؤمن پرهیزکار | از خدا و از خلایق شرم دار

در بیان سیرت ملوک

چار خصلت یادگار آور در جهان | پادشاهان را همی آرد زیان
پادشاه چون در ملاحت خندان شود | بی گمان در هیبتش نقصان شود
باز صحبت داشتن با هر فقیر | پادشاها عیب دارد گوش گیر
باز تا [illegible] بسیار اگر خلوت کند | هیبتش تن را شاه بی حرمت کند
عدل باید پادشاهان را وداد | تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گر کند آهنگ ظلمی پادشاه | شود کم بیند ز خیل و از سپاه
چونکه شادل باشد و فرخ لقا | باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری | بهر او بازند صد جان بر سری

میل و سعی کم آزاری بود [illegible]

در بیان خلق حسن

چار چیز آمد بزرگی را دلیل — هر که دارد او بود مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بی حساب — خلق را دادن جواب با صواب
دیگران باشد که جوید وصل هم — زانکه از دشمن حذر کردن نکوست
هر که دارد دانش و عقل و تمیز — اهل علم و عقل آید در عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام — نرم شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد ترش روی تلخ گوی — دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر — عاقبت بیند از او رنج و ضرر
در میان دوستان مسرور باش — گر خرد داری ز دشمن دور باش
با محبان باش دائم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین
در جواری خود عدو را ره مده — این برای آنکه اعدا و به هو
ای پسر بسیار راه و توشه کن — پس صواب است این سخن را گوش کن

در بیان احتراز چهار صفت ناهموار

چار چیز است ای برادر در خطر — تا توانی باش زینها بر حذر

غیبت

7

غیبت و دنیا و صحبت با زنان — قرب سلطان و الفت با بدان
قرب سلطان آتشی سوزان بود — با بدان الفت هلاک جان بود د
زهر دارد در درون دنیا چو مار — گر چه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب و زیبا در نظر — لیک زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتلست — باشد از وی دور هر کو عاقلست لست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد — چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
دان که دنیا چون عروس آراسته است — هر دو روزی شوی دیگر خواسته است
... ای مردی که شد زین خوف طاق — پشت بر روی کرد و دادش سه طلاق
... به پیش شوی خندان می کشند — بیش هلاک از زهر ذبلان می کند

در بیان چهار صفت که به نیک بختی دلالت میکند

شد دلیل نیک بختی چار چیز — هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت — نیست بی اصل سزاوار تاج و تخت
نیک بخت آن را بود رای صواب — آنکه بد رایست باشد در عذاب

هر که ایمن از عذاب حق بود / نیست مؤمن کافری مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست / غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت / دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش / دوست دار عالم فانی مباش
نیست رنج دنیا حاصل بهر زینت / عاقبت چون می بباید مردنت
زینت چون جان روان خواهد شدن / خاک اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست / ره زند جز نفس کافر هیچ نیست

در بیان ترک لذات جهان

عافیت را گر بجویی ای عزیز / می توانش یافتن در چار چیز
ایمنی نعمت و اندر خاندان / تندرستی و فراغت بعد از آن
چونکه با نعمت امانی باشدت / عافیت را آن نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست
هر که در خوابست حقیقت اکثر / غافلان را این وظیفه است بس

غفلت ناگه بیدارش کنند / آن دم آن ساعت که جانش میکنند
بر میاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را / کم بده بهر جای نفس را
نفس بد را هر که شیرش میکند / در گنه کردن دلیرش میکند
نفس شیطان می برند از ره ترا / تا ببیند اندر چه ترا
نفس را سرکوب دائم خوار دار / تا توانی دورش از مردار دار
نفس را تا چو آب خور آموختن / دین و دل را بود بر دوختن
جامه خود را پاک دار از هر بزه / تا نیفتی هر بلا و در بزه
آب نان تا بشکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خود آخر مساز
روزه کم خور گر همی صائم نستی / بر مخور از بهر هم [illegible] نستی

ای که در خوابی همه شب تا بروز / بهر کوری خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز شیوه انعام نیست / خفتگان را بهره زین انعام نیست

هفته

در بیان ۶ فصل

ای پسر بسیار خواهی خفتهٔ چنین / گر خبر داری ز خود بنگر یقین

دل درین دنیای دون بستن خطاست / دامن از وی تو در چیدن رواست

از چه بندی دل درین دنیای دنی / چون نه جاوید در وی بودنی

ظاهری خود را میارای ای فقیر / تا چو بدری باطنت گردد منیر

طالبی هر صورت زیبا مباش / در هوای اطلس و دیبا مباش

از گذار هوا آخر آینده باش / زندگی می بایدت در زیر باش

خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن / شهرتی از نام آدمی از پس کن

ای که در بر می کشی پشمینه را / پاک ساز از کبر اول سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت / دور تر کن جامهای فاخرت

بی تکلف باش آرایش مجوی / ترک راحت گیر و آسایش مجوی

در برت کو کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جامه جانب تو مباش

همچو صوفی در پلاس و صوف باش / با صفتهای خدا موصوف باش

مرده را بوریا قالین بود / زانکه خشت عاقبت بالین بود

گر ترا

در صفت تواضع گوید و در صحبت درویشان

گر ترا عقلست با دانش قرین / باش درویش و با درویشان نشین

همنشینی جز به درویشان مکن / تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنتست / دشمن ایشان سزای لعنتست

پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پی حرص و هوای ذوق نیست

مرد باید تا نهد بر فرق نفس پای / ره کجا یابد به درگاه خدای

هر که او در بند تن آسانی بود / پس خلاف نفس ظلمانی بود

مرد حق در بند قصر و باغ نیست / بر دل او غیر درد و داغ نیست

گر عمارت را بری بر آسمان / عاقبت زیر زمین گردی نهان

گرچه رستم شوکت و زور بود / جای چون بهرام در گور بود

ای پسر راه آخرت غافل مباش / غافلانه در ره باطل مباش

در بلیات جهان صبار باش / گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان چهار صفت که نشانه بدبختی بود

چار چیز آثار بدبختی بود / جاهلی و کاهلی سستی بود

بی کسی و ناکسی هر چار شد / بخت بد را این همه آثار شد

آنکه در بند عبادت می شود / بی شک از اهل حساب می شود

بر هوای خود قدم بر کو نهد / می تواند کرد با نفسک جهاد

آنکه در بند عبادت می شود / بی شک از اهل سعادت می شود

هر که سازد در جهان با خوی خود / در قیامت نبود شود از آتش گزند

روی گردان از مراد و آرزو / پس بیر درگاه خدا آور تو رو

کامرانی سر ناکامی کند / مرد ره خط در نیکوی نامه

امر و نهی حق چو در پی افکند / پس می ویرانه نفس پلید

هر کی ترکی کامرانی می کند / بر خلافش زندگانی می کند

در بیان صفت ریاضت

گر همی خواهی که گردی سر بلند / ای پسر بر خود دری راحت ببند

هر که بر بست او در راحت تمام / باز بگشاید بر روی در ...

عشق

کشتن حق را هر که خواند ای پسر / نیست در عالم از او گمراه تر

ای برادر ترک عز و جاه کن / خویشتن را شایسته درگاه کن

حضور باشد هر که گرد جاه جوی / ای برادر قرب این درگاه جوی

عز و جاهت سوی پستی میکشد / مر ترا در تن به پستی می کشد

نفس در ترک هوا مسکین بود / گوشمال نفس نادان این بود

هر که او را تکیه بر صانع بود / در جهان با لقمه قانع بود

اگر توانی روزی هر روزه کن / گر نداری از خدا دریوزه کن

بجای دل کن بر یاد حق ایمن بود / نفسک اماره هم ساکن بود

در بیان صفات نفس را که چار خصلت ساکن میکند

نفس نتوان کشت الا با سه چیز / بگویم یاد گیرش ای عزیز

خنجری خاموشی و شمشیر جوع / نیزه تنهایی و ترک هجوع

هر که نبود مرد را این سه سلاح / نفس را هرگز نباید با صلاح

چونکه دل بی یاد الله بود / دیو ملعون یار و همراه بود

هر که او در بند سیم و زر شود   در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود   از خدا بشنو بسی یارش بود
مال دنیا خاکسارانرا دهند   آخرت پرهیزکارانرا دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت   غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبر آنکو رو بدنیا آورد   بهره کی از عالم عقبی برد

در بیان صبر از فقر گوید

ای پسر با یاد حق مشغول باش   از خلایق در جهان معزول باش
فقر خود را پیش کس پیدا مکن   محنت امروز را فردا مکن
مر ترا آنکس که او جان دهد   غم مخور آخر ترا یک نان دهد
تا بکی چون موری باشی دانه چین   گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فقر و زیست   حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا آشنا گر بود مرد فقیر   گر دهد قوتش بنان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق   تا نگردی یار با اهل نفاق

مرد

هر که را نام و ننگ از خلق نیست   نقد نفسش از زجاجهای دل نیست
هر که از ذوق نکونامی کند   خاص مشمارش که او عامی کند
گر ترا اول فراغ از زینت بود   کی هوای مرکب زینت بود
روی دل چون از هوای تن بتافتی   بعد از آن میدان که حق را یافتی
هر که او از حرص دنیا دور شد   بی گمان از روی خدا بینا شد
چون شتر مرغی مشناس این نفس را   نه کشد بار و نه پرد بر هوا
چون شتر مرغان که از بارش گریخت   از گلستان حیاتش برگ ریخت
گر بپر گوییش بگوید اشترم   ور نهی بارش بگوید طایرم
چون گیاه زهر رنگش دلکش است   لیک طعمش تلخ بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند   لیک اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی   هر چه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش   تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ده در آی بارکش   بار طاعت برد رنجبار کش

بار این در را بجان باید کشید | ورنه همچون سگ ز بابش کن بعید
هر که او گردن کشد زین بارها | باشد از نفرین بر و انبارها
کرده‌ای بار امانت را قبول | از کشیدن بس چرا باشی ملول
روز اول خود فضولی کرده‌ای | وان فضولی از جهولی کرده‌ای
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش | چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود | حاصلش آه و خذلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش | وز همه کار جهان آزاد باش
منزلت دور است و بارت بس گران | کوششی کن بس میان در بند آن
راه پر خوفست و دزدان در کمین | ره روی بهتر که مانی در زمین
هر که در ده از گران باران بود | هر دمش از ره چو باران بود
لاشه داری سبک کن بار خویش | ورنه در ده منحبس گشتی ز خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون | کز پی او کرده خود را زبون

در تکلف میگوید

سر چه

گر چه آرای بدستار ای پسر | تا توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه | از نهم بر سر نیابی چون کلاه
نیست مردی خویش را آراستن | قصد دل کر دانکه او آراستن
هر که او در بند آرایش بود | در جهان فرزند آسایش بود
نیست در تن بهتر از تقوی لباس | در تکلف مرد را نبود اساس
عاقبت جز نامرادی نبودش | بهره از عیش و شادی نبودش
خود پرستا کی بیشه شیطان بود | آنکه خود را کم زند مردان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم | گشت ملعون تا قیامت لاجرم
از تواضع خاک آدم می‌شود | نور نار از سرکشی کم می‌شود
آن ز شیطان شد ز مستکبری | گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد | خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد زبر دستش کنند | خوشه چون سر بر کشد پستش کنند

در بیان علمای ابلهان بود در

چار چیز آمد نشان ابلهی   با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود آنکه نه بیند در جهان   باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن   وانکه امید سخا داشتن
هر که خلق از خلق او خشنود نیست   هیچ قدرش بر در معبود نیست
هر که او را پیشه بدخویی بود   کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود   مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاهی از درخت دوزخست   وان بخیلک از کمان مبتلاست
روی جنت را کجا بیند بخیل   بیشه افکند اندر پای گر سبیل
باش از بخل بخیلان بر کران   تا نباشی از شمار ابلهان

گر نبود هیچ نقدش در میان   هر کجا باید بود اندر امان
نفس دو نیار آر رها کن ای پسر   باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کو برای نفس زار   در بلا افتاد گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد   آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر   بود نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش   در پی آزار هر مومن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس   زانکه نبود جز خدا فریادرس
گر کسی آید بخانه عذرش بخواه   تا نباشد خصم تو در بزمگاه
گر غنا خواهد کسی ز ذوالمنن   در قناعت می توانش یافتن

در بیان عاقبت گوید

از بلا تا رسته گردی ای عزیز   باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار   تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص ار گردی مبتلا   با تو رو آرد ز دهر سوختها

در بیان ستایش عقل عقلا

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز   دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناکسان مگذار ها   ور کنند آنجای ناسزا
نفس داری میل بدکاری مکن   زین چو بگذشتی سبکباری مکن

آنکه

هر که از حلم و دل روشن بود / در زمانه با صلاح تن بود

تا شوی بیش از همه در روزگار / دست بر نان و نمک بگشاده دار

تا تو باشی در زمانه دلپذیر / زیردستان را نکو دار ای امیر

هر که بر بند خود آمد استوار / بند او را دیگران نبندند کار

هر چه باشد در شریعت ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

تا صواب کار بینی سربسر / بر مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان رستگار میکند

هست بی شک رستگاری در سه چیز / با تو گویم یاد گیر ای عزیز

زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال / دوم آمد جستن قوت حلال

سیومین رفتن بود بر راه راست / رستگار است آنکه این خصلت وراست

گر تواضع پیشه گیری ای جوان / دوست دارندت همه خلق جهان

سر مکن در پیش دنیادار پست / ور کنی دینت دو دانگ [illegible]

بهره زمستان دنیادار را / تا چه خواهی کرد این دنیادار را

مرد

مرد کانند اغنیای روزگار / ای پسر با مردکان صحبت مدار

مال و زر بی حد بدست آورده گیر / بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در بیان فضیلت ذکر بود

باش دائم ای پسر با یاد حق / گر خبر داری ز عهد اصد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را / مرهم آمد این دل مجروح را

گر زمانی غافل از رحمان شوی / اندر آن دم همدم شیطان شوی

مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی در دو عالم آبروی

ذکر را اخلاص می باید نخست / ذکر بی اخلاص کی باشد درست

آنکه از جهلست دائم در گناه / کی صلاح او یابد از ذکر اله

در بیان ذکر گوید

ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف / تا ندانی این سخن را از گزاف

اول آن بود بجز ذکر لسان / ذکر خاصان باشد از دل بی گمان

ذکر حاصل لحاصل ذکر سر بود | هر که ذاکر نیست او حاسد بود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعت است | وان دو آن یک شرط دیگر هر نشست
هست بر هر عضو را ذکر دگر | هفت اعضا هست ذکری ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست | ذکر پا خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن | باز در آیات او نگریستن
استماع قول رحمان ذکر گوش | تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلست | گوش تا این ذکر گردد حاصلست
خواندن قرآن بود ذکر لسان | هر کرا نیست هست از مفلسان
شکر نعمت های حق میگو مدام | تا کند حق بر تو نعمت را تمام
حمد خالق بر زبان دار ای پسر | عمر تا برباد ندهی سر بسر
ذکر حق را بر زبان بسیار دار | تا شوی از نام مردان رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردگار | زانکه پاکان را همین بود کار

در بیان ذنکانی ناحق میکنند

بر همه

بر همه کس نیک باشد چار چیز | با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگیر | هم ز عقل خویشتن باشی باخبر
باشی کیسبانی نفرت کردنست | حرمت مردم بجای آوردنست

در بیان چهار چیز از چهار پرهیز کند

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت | هست از جمله خلایق نیک و زشت
زان چهار اول حسد کیشی بود | زان گذشتی عجب و خودبینی بود
خشم را دیگر فرو ناخوردنست | خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم گرد گرد این خصال | از برای آنکه زشتست این خصال
عمل و غش بگذار چون زر پاک شو | پیش از آنکه خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن | احتراز از مردم بی اندیشه کن
با محبان باش دائم همنشین | تا توانی روی اعدا را مبین

در بیان علامت مدبری

چار چیز آمد نشان مدبری | یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مدبری باشد با بله مشورت | هم بجاهل دادن سیم و زرت

هر که پند دوستان نکند قبول | در حقیقت مدبر آن بوالفضول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی | هست از آن مدبر جهان را الم

مشورت گر کس با ابله کند | دیو ملعونش سگ گم راه کند

آنکه مال و زر دهد با جاهلان | انچنان کس کی بود از مقبلان

زر چو ابله را همی آید بکف | میکند اسراف میبازد تلف

نشنود از دوستان ابله پند را | از جهالت بگسلد پیوند را

عبرتی گیر از زمانه ای جوان | تا نباشی از شمار ابلهان

هر کرا از عقل آگاهی بود | نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان انکه دشمنی را نباید خورد داشت

چار چیز آمد بزرگ و معتبر | می نماید خورد لیکن در نظر

زان یکی خصمست دیگر آتشست | باز بیماری کز و دل ناخوشست

چارمین دانش که ار آید ترا | این همه تا خورد ننماید ترا

هر که

هر که در چشمش عدو باشد حقیر | از برای او کند روزی نفیر

ذره آتش چو شد افروخته | بینی از وی عالمی آن سوخته

علم اگر اندک بود خوارش مدار | زانکه دارد علم و قدری بشمار ر

رنج اندک را بکن غمخوار کی | ورنه بینی عجز در بیچارگی

درد سر اگر بجوید کس علاج | خوف آن باشد که بد گردد مزاج فراج

باش از قول مخالف بر حذر | بیش از آنکه با در آبی بسیر

آتش اندک تو آن کشتن شتاب | وای آن ساعت که گیرد التهاب التهاب

ای پسر آنکس که گیرد چار چیز | چار دیگر هم شود موجود نیز

بی گمان از کبر و خیزد دشمنی | حاصل بد خوی از کاهل تنی

عاقبت رسوای آید از لجاج | خشم را نکند پشیمانی علاج

چون لجوجی در میان پیدا شود | بنده از شومی او رسوای شود

خشم خود را چونکه اندر کاهلی | جز پشیمانش نبود حاصلی

هر که کشت از کبر بالا گردنش | دوستان گردند آخر دشمنش

کاهلی را آ | هر که سازه پیشه | اید ان خوری بابیش تیشه

در بیان فرو بردن خشم و غضب

خشم خود را گر فرو خورد کسی	عاقبت بیند پشیمانی بسی

هر که او خود کاهل و تن پرورست	نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان چار چیز بقا ندارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا	گوش دار ای مؤمن [illegible]

جور سلطان را بقا کمتر بود	[illegible] عتاب و دوستان بهر بود

دیگر آن مهری که بینی از زنان	بی بقا چون صحبت ناجنس دان

با رعیت چون کند سلطان ستم	مر ورا باشد بقا در ملک کم

گر ترا از دوستان آید حساب	کم بقا باید چو خط بر روی آب

گرچه باشد زن زمانی مهربان	چون کم آید بهره بگشاید دهان

چون نباشد جنس ناجنس آدمی	کمتری بیند از ایشان همدمی

صحبت ناجنس جان کاهی بود	جمله را زین حال آگاهی بود

زاغ چون فارغ ز بوی گل بود	نفرتش از صحبت بلبل بود

چون

چون ترا ناجنس آید در نظر	ای پسر چون باد از وی درگذر

در بیان چهار چیز که از چهار چیز دیگر تمام می‌شود

چار چیز از چار دیگر شد تمام	چون شنیدی یاد می‌گیر ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال	از عمل نیت همی یابد جمال

دینت از پرهیز کامل می‌شود	نعمت از شکر شامل می‌شود

شکر ناکردن زوال نعمت است	بهرهٔ شاکر کمال نعمت است

چون کمال بنده در دین بود	پیشهٔ زهد و طاعتش آیین بود

شکر نعمت را کمالی می‌دهد	غافلان را گوشمالی می‌دهد

هست دانش را کمالات از خرد	نیت را بی عمل کس ننگرد

علم را بی عقل نتوان کار بست	پیش بی عقلان نمی‌باید نشست

بی خرد دانش وبال است ای پسر	علم مرغ و عقل بال است ای پسر

هر که علم دارد و نبود بر آن	از طریق عقل باشد بر کران

در بیان چهار چیز که بار نیاید

چار چیزست انکه بعد از گفتنش / از محالات است باز آوردنش

چون حدیثی رفت تا که بر زبان / تا که تیری جست بیرون از کمان

کس نگرداند قضای رفته را / باز ناآرد هیچ حدیث گفته را

باز کی گیرد چو تیر انداخت حتی / همچنین عمری که ضایع [illegible]

هر که بی اندیشه گفتارش بود / بس ندامتهای بسیارش بود

تا نه گفته می توانی گفتنش / چون بگفتی کی توانی نهفتنش

در غنیمت داشتن عمر عزیز

عمر را میدان غنیمت یک نفس / چون رود دیگر نیابد باز پس

هیچ کس از خود قضا را رد نکرد / هر که راضی از قضا شد [illegible]

هر که می خواهد که باشد در امان / مهر می باید نهادن بر دهان

می سزد گر عمر داری عزیز / چون رود پیشش نخواهد [illegible]

در بیان چار چیز از چار چیز حاصل آید

حاصل آید چار چیز از چار چیز / یاد گیر این نکته از من ای عزیز

خاموشی

خاموشی را هر که سازی پیشه / گردد ایمن بشنو از اندیشه ها

گر سلامت بایدت خاموش باش / گشت ایمن هر که نیکی کرد پیش

از سخاوت مرد یابد سروری / شکر نعمت را دهد افزونی

هر که او شد در سخا سرور شود / نعمتش از شکر کامل تر شود

هر که خاموش در کنجی نشست / بهتر از صد گنج آید دولت است

هر که او شاکر شد خاموش کرد / از سلامت کسوتی بر دوش کرد

گر همی خواهی که باشی در امان / رو نکویی کن تو با خلق جهان

هر کرا عادت بود جود و کرم / در میان خلق گردد محترم

هر که کاری نیک یا بد می کند / آن همه میدان که با خود میکند

تا توانی بندهٔ معبود باش / تا توانی با سخا و جود باش

باش از بحث بخیلان بر حذر / تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان چار چیز که از چار چیز حاصل آید

چار چیزست بر دهد از چار چیز … نشنود این نکته جز اهل تمیز

هر که زو صادر شود این چار کار … بیند آن چار دگر بی اختیار

چون سؤال آورده گردد خوار مرد … ماند تنها هر که استخفاف کرد

هر که در بابی کاری نشکرد … عاقبت شد وز پی کیسه خورد

هر که نکند احتیاط کارها … بر دل او نشیند آخر بارها

هر که او استیزه با سلطان کند … کار خود را بس ویران کند

هر که گشت از خوی بد ناساز کار … دوستان از وی کنار بشنک

هر که با سلطان دلیری کرد مرد … در هلاک مال و جان آمد

هر که او باغی شود با پادشاه … روز او چون تیره شب گردد سیاه

هر که او از کبر باشد سر بزرگ … از همه تنها بماند همچو گرگ

در بیان آنکه چار چیز احتراز باید کردن

آدمی را چار چیز آرد شکست … با تو گویم گوش دار ای حق پرست

دشمن بسیار و وام بی شمار … شغل بی حد و عیال بی قطار

وای مسکین

وای مسکین کو غرق وام شد … هر دمی زغصه چون آشام شد

هر که را بسیار باشد دشمنش … خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر که را اشغال بسیارش بود … در زمانه زرد رو بیکارش بود

در بیان آنکه چهار چیز احتراز باید کردن

چار چیز است از عطاهای کریم … با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

حکم قرآن چار چیزست ای جوان … چون در آوردی بگوشش ای ...

فرض حق اول بجای آورد سنت … و آلدین از خویشتن راضی کند

حاکم دیگر حبیب با شیطان جهان … چار مثل نیکی بخلق نام آورد

در بیان آنکه عمر می فزاید

می فزاید عمر مرد از چار چیز … این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اول آورد ع بگوش او آرخوش … و آنکه هی دیدن جمال ماه وش

سیوم آمد ایمنی بر مال و جاه … می فزاید عمر مردم را از آن

آنکه کارش بر مراد دل بود … در بقا افزودنش حاصل بود

چار چیز است از خطاها ایمن
گوش دارش با تو گویم ای پسر
اول از زن وارثش خشم و خطا
دوم از اسب خطا باشد خطا
ده دلگیر نیکست
ایمنی از بد خطای دیگر است
صحبت صبا با زن نیز بد است

در بیان آنکه عمر از دی فزاید

در بیان آنکه عمر از وی بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز / یاد دارش چون شنیدی ای عزیز

شد یکی زان پنج در پیری نیاز / پس غریبی وانکهی رنج دراز

هر که او بر مرده اندازد نظر / عمر او بی شک بکاهد ای پسر

پنجمینش ترس و بیم از دشمنان / عمر را اینها همی آرد زیان

هر که او از دشمنان ترسان بود / کار او هر لحظه دیگرسان بود

از خدا ترس و مترس از دشمنان / کز همه دارد حدیثی در امان

در بیان آنکه ازو احتراز باید کرد

دور باش از پنج خصلت ای پسر / تا نریزد آب رویت در نظر

اولا کم گوی با مردم دروغ / زانکه گردد دین ازین رو بی فروغ

هر که استیزه کند با مهتران / آب روی خود بریزد بی گمان

پیش مردم هر کرا نبود ادب / گر بریزد آب روی نبود عجب

از سبکساری مباش ای نیکخوی / کز سبکساری بریزد آبروی

گر بعالم آب رو می بایدت / دائما با خلق نکو می بایدت

هر که

گر بریزد آب رو نبود عجب / پیش مردم هر کرا نبود ادب

ای پسر با مهتران کم کن ستیز / ور خلاف آب روی خود مریز

هر که آهنگ سبکساری کند / از روی آب روی بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم مگوی / تا نگردد آب رویت آب جوی

از فضول و از خیانت باش دور / تا بود پیوسته در روی تو نور

در همه احوالی که گویندت نکو / ای پسر آزار هیچکس را مگو

از حسد در زور کار کس مبین / تا نبینی در جهان اندوه و کین

در سخاوت کوش اگر داری غنا / تا فزاید آب رویت در سخا

بردباری کن وفاداری گزین / زانکه آب روی افزاید ازین

هر که او با خلق بخشاید همی / بی شک آب رویش افزاید همی

همی

در بیان خصلتی که آب رو را بها دهد در میان [illegible] گوید

می فزاید آب روی از پنج چیز / گر بگویم بشنو ای اهل تمیز

چون بکار خویشتن حاضر بوده / آب روی خویشتن افزوده

از سخاوت آب روی افزون شود / وز بخیلی بی خرد ملعون شود

هر کرا بر خلق بخشایش بود / آب روی او در افزایش بود

تا بماند رازت از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان

باش دائم بردبار و با وفا / تا بروی خویشتن بینی صفا

تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنچه خود ننهاده باشی بر مدار

در بیان غیبت پوشیدن

ای برادر پردهٔ مردم مدر / تا ندرد پرده‌ات تحقیق کن

با هوای دل مکن زنهار کار / تا نیارد بس پشیمانیت بار

قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسند دیگران قدر تو هم

هر کرا قدری نباشد در جهان / زنده مشمارش که هست از مردگان

تا زبانت باشد ای خواجه دراز / دست کوته دار هر جانب ممتاز

از قناعت هر که بنود نشان / کی توانگر گردد از مال جهان

بر عدوی خویش یابی چون ظفر / عفو بیشش کن و رنجش کم رسد

دایما می باش از حق ترسکار / باش نیز از رحمتش امیدوار

با تواضع باش خو کن با ادب / صحبت پرهیزکاران را طلب

بردباری جوی و پی از ابلهی / تا که گردد در جهان نام تو فاش

همچو تریاق است دانایان دلیر / قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر

مردم از تریاق میباید نجات / خور کسی از زهر کی یابد حیات

صبر و علم و حلم تریاق دلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

فخر جمله کارها نان داد دست / در بروی دوستان بگشاد بست

گر چه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

در بیان علامات

شد جهالت مرد نادان را نشان / صحبت جاهلان ز غیبت با دهان

با خوشی در زبان کانی ای وحید / مرد را از خوی بگردد بدید

آنکه نبود مرد را فعل نکو / مرده می دانش که نبود زنده او

هر که گوید عیب تو چون در حضور / می نماید راهت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او باید آوردن بجای

هر خردمندان عالم را شناس / خلق نیکو شرم نیکوتر لباس

در بیان حال خود مکنند

حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار

تا صواب کار بینی سربسر / بر مراد خود مکن کاری بسر

تا توانی با دنان صحبت مجوی / تا ز خویش ای دوست بد ایشان مگو

آنکه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای خودپسند

چونکه بگشاید در روزی خدای / در گشاده دار تنگی کم نمای

تازه روی خویش سبح باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی

بر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آمد نگردد پیش و پس

هرچه از حق کرده است بر تو حرام / دور دار از وی که یابی نیک نام

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش

دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی در درون کینه مدار

بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن باش دایم ای خلف / لیکن بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر / گرچه آزاد است او را بنده گیر

گر تو

گر تو بینی ناکسی را بر سگان / حاجتی خود را از و هرگز مخواه

بر در ناکس هرگز قدم مبر / ور نه بینی هم مبر هرگز خبر

تا توانی کار ابلهان مساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز

در بیان احتراز دشمنان

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نه بینی نکبتی از روزگار

اول از دشمن که او ستیزه روست / وانگهی از صحبت نادان دوست

خویشتن را از نزد دشمن دور دار / هم ز نادان رو تو مستور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگوی با تو گردانند پشت

بهترین خلق میدانی کراست / آنکه داد انصاف و انصاف خواست

چون حدیث خوب گوی با فقیر / به بود زانکش که بوشانی حریر

خشم خوردن پیشه ها سرورست / تلخ باشد و ز شکر شیرین ترست

هر که با مردم نسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بی گمان

آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز / زانکه او ناپاک زاد است ای عزیز

از ملامت تا بمانی در امان — باش دائم همنشین صالحان
چند خصلت از خواری بود — با تو گویم گر همی گویی نکوی
اول آن باشد که مانند مگس — مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که مهمان ناخوانده کسی شد — نزد مردم خوار و زار رو [illegible]
دیگر آن باشد که نادانی رود — [illegible] خانهٔ مردم شود
هر که بنشیند ز بر دست صدور — گر رسد خواری ازو پیشش [illegible]
کار کردن بر حدیث آن دو مرد — گر سرم خلند و دایم در نبرد
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش — هر سخن گر باشدت نیک [illegible]
حاجتی خود را مخواه از دشمنان — زین سبب خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی — تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی هلا — تا نگردی خوار و زار و مبتلا
از بدی گفتن زبان را هر که بست — گردن شیطان لعین را زیر [illegible]

در بیان چیزی ها که در جهان بکار آید

در جهان

در جهان شش چیز پی آید بکار — اولا یار و طعام خوش گوار
خویش بود یار موافق در جهان — یار مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی در درست — به که از دنیا و در وی نفع منت
آنچه از زاشت در عالم نهان — عقل کامل دان و زان خرسند باش
دشمن خود را نشاید داشت دوست — بازگشت جمله آخر بدوست
عیب کس با او همی باید نمود — زانکه نبود هیچ لحم بی غدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر — نیست در دست خلایق نفع وضر
بنده کانرا نیست ناصر جز اله — یار از حق خواه و از غیرش نخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی — بیگمان ترسد از وی هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست — گردن شیطان لعین را زیر [illegible]

در بیان پنج چیز از پنج کس توقع نباید داشت

هیچ نیاید پنج چیز از پنج چیز — یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک — این سخن باور کن از اهل سلوک
سفله را با مروت ننگردی — هیچ بد خوی نیابد مهتری

هر که بر مال کسان دارد حسد — بوی راحت بر دماغش کی رسد
آنکه گوید ابست میگوید دروغ — نیست اورا در دوی داری فروغ
تا توانی خیر لی بیت کند — خویش را مستوجب رحمت کند
اول — آنکه راسه کار عادت باشدش — در جهان بخت سعادت باشدش
دائما گر بند او عیب کسان — در ملامت هیچ نگشاید زبان
هر کرا بینی براه ناصواب — سر براه حق آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار — بار خود بر کس منه کلی زنهار

در بیان چار چیز که از کرامتها اصنفت ~~در بیان [illegible] میگوید~~

چار چیز است از کرامتهای حق — یاد گیرش چون گرفتی سبق
اولا صدق زبانت در سخن — وانکهی حفظ امانت گوش کن
پس سخاوت هست از فضل الله — فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سو خوار — زانکه هست اند دشمنان گیرد
پیش مردم هر که رازت کرد فاش — همدم آن ابلهی باطل مباش

هر که مانع باشد از عشر زکات — وانکه غافل وار بگذارد صلات
بر حذر باش از چنان کس زینهار — تا نسوزد مر ترا آسیب نار

در بیان رستگاری میگوید

گر همی خواهی که باشی رستگار — روی مگردان ای برادر از سه کار
اولت دیده بود حلم و صفاش — بعد ازان جستن بجان و دار صفاش
بیست سوم دور بودن از جفا — هر که دارد این بود اهل صفا
صدقه آلوده گردد بار ربا — کی بود آن چیز مقبول خدا
کی عمل خالص نباشد همچو زر — قلب را آن تا قیامت دور نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار — نفس را از آرزوها دور دار

در بیان چار چیز که حذر میباید کرد

بر حذر از چار چیزی زینهار — تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذت عمرت اگر باید بدهر — باش دائم بر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی تو راست — گر بجوئی عز دمان زنهار داست

زانچه حاصل نیست دل خرسند دار
گوش دل را جانب این پند دار

ای برادر تکیه بر دولت مکن
یاد دار از ناصح خود این سخن

سود نکند گر گریزی از قضا
هر چه می آید بدان میده رضا

هر که او را دوستان یکدل بود
جمله مقصودش همه حاصل بود

در جهان آن کس که گردد معتبر
آنکه او را پاک باشد نظر

گم کند با کس وفا این روزگار
خورد از نیشش بسی کار

هر نعمت گر تو برداری بکس
روز محنت باشدت فریادرس

چون بیابی دولت از مستعان
اندران دولت مبر از دوستان

مرترا هر کس که او در غم بود
چون رسد شادی همان همدم بود



معرفت حاصل کن ای جان پدر
تا بیابی از خدای خود خبر

هر که او را معرفت حاصل نشد
هیچ با مقصود خود واصل نشد

هر که عارف شد خدای خویش را
در قضا بیند بقای خویش را

که

هر که او عارف نباشد زنده نیست
قرب حق را لایق این بنده نیست

نفس خود را چون شناسی با هوا
حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشد که باشد حق شناس
هر که عارف نیست بود خناس

هست عارف را بدل مهر و وفا
عارفی را هست دایم با صفا

هر که او را معرفت بخشد خدای
غیر حق ره در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیا را قدر
بلکه بر خود نیستش هرگز نظر

معرفت فانی شدن در وی بود
هر که فانی نیست عارف کی بود

عارف از دنیا و عقبا فارغست
زانچه باشد غیر مولا فارغست

همت عارف لقای حق بود
زانکه در خود فانی مطلق بود

با چه ماند این جهان گویم جواب
آنکه بیند آدمی چیزی بخواب

چون شود بیدار از خواب ای عزیز
حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز

همچنین چون زین جهان افتاد فرد
هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هر کرا بودست کرداری نیکو
در ره عقبی بود همراه او

این جهان را چون زنی دان خوبروی — حیلش را آید بیش شوهی
مرد راهی پرورد اندر کنار — مکر و شیوه می‌نماید بی‌شمار
چون بیاید جفته شوهش ناگهان — بیگمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو باد ای عزیزی با هنر — گر چنین مکاره باشی پر حذر

در بیان فضائل ورع میگوید

در ورع ثابت قدم باش ای پسر — گر همی خواهی که باشی معتبر
خانه دین گردد آباد از ورع — لیک میگیرد خرابی از طمع
هر که از علم و ورع گیرد سبق — دور باش باید از غیر حق
رستگاری از ورع پیدا شود — هر که باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هر کس که او خود را بداشت — جنبش و آرامش بهر حلالت
آنکه از حق دوستی دارد طمع — در محبت کار بندد آن به ورع
چیست تقوی

چیست

چیست تقوی ترک شبهات و حرام — از لباس و از شراب و از طعام
هر چه افزونست اگر باشد حلال — نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل — حسن اخلاص است بیاید بی خلل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه — توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون گناه نقد آید در وجود — توبه نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست — بر امید زندگی کان بی وفاست

تا تو آنی ای پسر خدمت گزین — تا رود اسب مرادت زیر زین
بنده چون خدمت روان کند — خدمت او گنبد گردان کند
بهر حرمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت حرمت کند
خادمانرا هست در جنت مآب — روز محشر بی حساب و بی عقاب
خادمان باشند اخوان را شفیع — جای ایشان در جنان باشد رفیع

گر چه خادم عاصی و مفسد بود / بهتر از صد ممسک و عابد بود
میدهد هر خادمی را مستعان / اجر و مزد صائمان و قائمان
بهر خدمت هر که بربندد کمر / از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد جنانش میدهند / باب توآب عذابش میدهند

در بیان فضائل مهمان داری

ای برادر دار مهمان را عزیز / تا بیابی عزت از رحمان تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو / حق گشاید باب رحمت را برو
هر که را شد طبع از مهمان ملول / از وی آزرده خدا و هم رسول
نیک کو خدمت مهمان کند / خویش را شایسته رحمان کند
هر که مهمان را بروی تازه دید / از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان / تا گرانی نبود از تو مهمان
هست مهمان از عطای کریم / هر که رو پنهان شود باشد لئیم
خیره بر خوان کسی مهمان مشو / چون رسد مهمان از و پنهان مشو

هر که

هر که مهمانت شود از خاص و عام / پیش او می باید آوردن طعام
هر که مهمان را گرامی می‌کند / کوششی در نیک نامی می‌کند
زانچه داری اندک و بیش ای پسر / برد باید پیش درویش ای پسر
نان بنه با جایگاهان بهر خدای / تا دهندت در بهشت عدن جای
برتن عریان که بخشد جامه / حق دهد او را ز رحمت نامه
هر که ثوبی بر تن عاری دهد / در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر برآری حاجت محتاج را / برسر از اقبال یابی تاج را
هر که آنچ باشد بدولت بختیار / خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل / کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا / می‌شود نان سخی جمله شفا
تا نخوانندت بخوان کس مرو / وز پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار / سقف ویرانه هم نوی کز ستون شمار
گر کنی خیری تو آن از خود مبین / هر چه بینی نیک با این و بد مبین

در بیان علامت که اندر احمق بود

سه علامت دانکه در احمق بود / اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش / کاهلی اندر عبادت باشدش
هر که او از یاد حق غافل بود / از حماقت در ره باطل بود
ای پسر با احمق و جاهل مباش / یکدم از یاد خدا غافل مباش
هیچ از فرمان حق گردن متاب / بهر دام افتاده را دامن متاب
باطلی را ای پسر گردن مده / نقد مرد از بهر کودن مده
در قضای آسمانی دم مزن / هر کسی را بیش بین و کم مزن
حشمت خود را سوی مجرم مدار / جانب مال یتیمان هم مدار
تا توانی راز با همدم مگوی / گر تو باشی پیر با جود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبول عزیز / بی طمع می باش اگر داری تمیز
هست فاسق را سه خصلت در نهاد / باشد اول در دلش حب فساد
کار او آزردن خلق خداست / ره دهد خویش را از راه راست

از حماقت در ره باطل بود
هر که او از یاد حق غافل بود

در بیان علامت در شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی / می خورد دائم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز / هم ز اهل علم باشد در گریز
ای پسر مگریز از اهل علوم / تا نه سوزد مر ترا آتش سموم
با طهارت باش و با نیکوان / وز عذاب گور هم اندیشه کن
تا تو باشی هیچ کس را بد مگوی / پیش مردم هم ز رازی خود مگوی
معرفت داری گره بر زر مبند / چون رسد مهمان بروی در مبند

در بیان علامت که در بخیل بود

سه علامت ظاهر آمد در بخیل / با تو گویم یاد گیرش ای جلیل
اولا از سائلان ترسان بود / وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بجویش آشنا / بگذرد چون باد گوید مرحبا
نبود از نانش کسی را فایده / کم رسد با کس ز خوانش مائده

در بیان علامت که در سختی دلست

سخت دل آرد علامت یافتم | چون ندیدم روی از وی تافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم | هم قناعت نبودش با بیش و کم
موعظت هر چند گویی بیشتر | در دل سختش نباشد کارگر
هر که عاری باشد از حسن و رضا | از پی حاجت به پیش او میا
اهل دنیا را بمعنی مرده دان | تا نباشی همنشین مردگان
حاجت خود را مجو از زشت خو | آنکه دارد روی خوب از وی بجو
مؤمنی را با تو چون افتاده کار | تا توانی حاجت او را بر آر
حاجتی خود را جز از سلطان مجو | چون بهایی یافت از در با مجو
از وفات دوستان شادی مکن | از کسی پیش کسی زاری مکن
با قناعت ساز دایم ای پسر | گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر بر خیز و استغفار کن | فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن | غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روزی در عالم جدید | از گناهان توبه می باید گزید

تا توانی حاجت مسکین بر آر | تا بر آرد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت | گر نماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد | هیچ کس دیدی که زر با خود ببرد
حاصل از دنیا نباشد ای امین | نه گزی کرباس یا یک گز زمین
هر چه آری در ره حق آن تست | آنچه ماند آن بلای جان تست
هر که با اندک ز حق راضی شود | حاجت او را احد قاضی شود
چیست دنیا بر مثال جیفه | بگذر از وی گر تو خود مردانه
هست دنیا بر مثال قطره | بگذر از وی آنکه داری زره
هر که سازد بر سر پل خانه | نیست او عاقل بود دیوانه
از خدا نبود روا جستن غنا | هست مؤمن را رنج و عنا
فقر درویشی شفاء مؤمنست | زانکه اندر وی صفای مؤمن است
مال و اولاد بمعنی دشمنند | گرچه نزدیک تو خویشی و شنند
انما اموالکم را یاد گیر | مال و ملک این جهان آزاد گیر

مرد را بود دنیا سود نیست / هر کرش اندیشه از نابود نیست
هر که از صدق دل صافی شود / خرقه و لقمه کافی شود
آنکه در بند زیادت می‌شود / او از اهل سعادت می‌شود
بندگان حق چو جان آختند / اسب همت تا بر آن تاختند
تا نبازی در ره حق هر چه هست / آنچه می‌باید کجا آید بدست

در سخا کوش ای برادر در سخا / تا بیابی از بهشتی رخا
باش پیوسته جوانمردی اخی / زانکه نبود دوزخی مرد سخی
در روح مرد سخی نور و صفاست / زانکه در جنت قرینش مصطفی
حق تعالی بر در جنت نوشت / آنکه جای سخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست / جای ممسک جز میان نار نیست
هست اهل بخل را ابلیس دان / در جحیمش همدم ابلیس دان
آنکه می‌خوانند مروی را سقر / اهل کبر و بخل را باشد مقر

هیچ

هیچ ممسک ننگرد روی بهشت / بلکه با او کم رسد بوی بهشت
ای پسر در مردمی مشهور باش / از بخیلی وز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر / تا شود روی دلت بدر منیر

چار

در بیان چار خصلت که فعل شیطانی بود

چار خصلت فعل شیطانی بود / داند اینها هر که رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی / باشد آن از فعل شیطان بی‌شکی
خون بینی نیز از شیطان بود / زانکه ظاهر دشمن انسان بود
ها آمیان فعل شیطانست و قی / ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در بیان علامت منافق [illegible]

دور باش ای خواجه از اهل نفاق / در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست / زان سبب مقهور قهر قاهرست
وعده‌های او همه باشد خلاف / قول او نبود بغیر از کذب و لاف
مؤمنان را کم عنایت میکند / هم امانت را خیانت میکند

نیست در وعد منافق را وفا — زآن نباشد در روی نور صفا

تا نپنداری منافق را امین — نیست باد آن تخمش از روی زمین

از منافق ای پسر پرهیز کن — تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همره میشود — منزل او در تک چه میشود

بود

در بیان علامت متقی می گوید

سه علامت باشد اندر متقی — کی بود نیست تقوی را با شقی

بر حذر باشد ای تقی از یار بد — تا نیندازد ترا در کار بد

کم رود ذکر دروغش بر زبان — از طریق کذب باشد بر کنار

از حلال پاک کم گیرند کام — تا نیفتند اهل تقوی در حرام

در بیان علامت اهل سنت

هر که باشد را سه خصلت درست — باشد آنکس بی شک از اهل سنت

شکر در نعمت وصبر اندر بلا — می دهد آیینه دل را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه — حق ز نار دوزخش دارد نگاه

هر که

در بیان فضیلت صدق گوید

هر که ترسد از خدای خویشتن — خواهد او عذر گناه خویشتن

معصیت را هر که پی در پی کند — ایزدش از اهل جنت کی کند

ای پسر دایم بر استغفار باش — وز بدان و مفسدان بیزار باش

گر کنی خیری بدست خویش کن — خیر خود را وقف هر درویش کن

یک درم کان آید از دست خود دهند — به بود زان کز پس او صد دهند

گر ببخشی خود یکی درم ای پسر — بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن با او رجوع — گر ز پا افتاده از دست جوع

این بدان ماند که شخصی قی کند — باز میل خوردن آن قی کند

یا پسر گر چیز کی بخشد پدر — می سزد گر باز گیرد زان پسر

ای پسر گر باید بی شفقت — گر پدر زو باز بستاند حقست

ای پسر غیر از پدر یاری مجوی — تو ز غم و حال غمخواری مجوی

ای پسر با مال و زر شادی مکن — رو هنر آموز و بیدادی مکن

شادی دنیا سر آخر غم بود — سور او آخر عقب ماتم بود

دربیان نشاط

امر لا تفرح ز دنیا گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانان را نیاید دوست حق / این سخن دارم ز استاد سبق
ای پسر با محنت و غم خوی کن / روی دل را جانب دلجوی کن
گر فرح داری ز فضل حق رواست / لیکن از دنیا فرح جستن خطاست
خون اندوهست قوت بندگان / غم شود یار فرح چون بنگران
هر که را نبود بدل اندیشه / عاقبت بر پای بیند تیشه
از چه موجودی ببیندش ای پسر / هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مرترا از نیست هست / از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش / با حیا و با سخاوت جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر / نفس آن خورد میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام / بیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب / در میان آفتاب و سایه خواب

ای پسر

ای پسر هرگز مرو تنها سفر / باشدت تنها سفر عین خطر
دولتت را در رخ زد شوم شوم / استماع علم کن از اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست / روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریک بود / مونسی باید که نزدیکت بود
هست دائم زن تو در زیر رنج / نزد اهل حال سرد آمد زنخ
چار یار چونکه بینی در قطار / در میان شان در نیایی زینهار
تا نیاید تنگ حاجت را ادا / روز و شب میباش دائم در دعا

تا شود عمرت زیادت در جهان / رو نکویی کن نکویی ای جوان
تا نگهدارد ترا در روزگار / معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رود در فسق و در عصیان کند / ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ / در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر / کم ترک کن خواب بسیار ای پسر

هر که در شب خواب عریان میکند | از نصیب خویش نقصان میکند
بول عریان هم فقیری آورد | اندُه بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام | تا ببندست این بتر در خاص و عام
ریزهٔ نان را مفکن زیر پای | گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هر که خانه در | خاک روبه هم مکن در زیر در
گر بجوئی آب و امت را بنام | زنعمت حق بر تو مکروه دوام
گر کنی هر چوبی دندان خلال | می تو آکردی و خستن دو بال
دست را هرگز بخاک و گل شوی | از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان در منشین | کم شود روزی دگر در آستین
تکیه کم کن نیز بر پهلوی دری | باش دائم از چنین حرکت بری
در خلا جا گر طهارت میکنی | وقت خود را دانکه تاب میکنی
جامه را در تن نشاید دوختن | باید از مردان ادب آموختن
سر بدامن پاک سازی روی خویش | روزیت کم گردد و درد و بیش

نیک

نیک نبود گر کُشی از دم چراغ | ره مده دود چراغ اندر دماغ
دیر رو بازار و بیرون آی زود | زانکه پا برهنه رفتن هیچ سود
کم زن اندر ریش شانه مشترک | آنکه خاص آن تو باشد خوشترک
از گدایان پاره‌های نان مخر | زانکه می آرد فقیری ای پسر
روب کن از خانه تار عنکبود | باشد اندر خانه‌ات نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن | ریش خشک خویش را شانه مکن
بس ترس گر با غفلت سستی مکن | چون تو راه داری بره لنگی مکن

در بیان فوائد صبر گوید

[...]ی در روزگار از صبر آن | رو مکن از دین سختی گران
روی خود گر تش سازی از بلا | خویش را از صابران منشم بلا
در بلا وقتی که صابر نشستی | نزد اهل صدق شاکر بستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل | با کسی کم کن شکایت از جلیل
گر نباشد فخر از درویشیت | کی با اهل فقر باشد خویشیت

گر همه چیزی بفرمان باشدت / حرمت از خدمت فرا آن باشدت

بنده از حرمت بعقبا میرسد / لیکن از خدمت بمولی میرسد

حرمت و خدمت آرام دلست / هر که خدمت کرد مرد مقبلست

گر نکردی ای پسر زد خلاف / وانگهی زیبد ترا در صبر لاف

گر همی خواهی فرح را انتظار / در بلا نبود بصبر هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفای بایدت تجرید شو / گر خبر داری ز اهل دید شو

ترک دعوی نیست تجرید ای پسر / فهم کن معنی تفرید ای پسر

اهل تجریدت وداع شهوتست / بلکه کلی انقطاع لذتست

گر دهی یکبار شهوه را طلاق / آن زمان کردی تو در تفرید طاق

گر تو ببری دل ز موجود امید / آنگه از تجرید گردی مستفید

اعتماد چون همه بر حق بود / آن دم تفرید جان مطلق بود

ترک دنیا کن برای آخرت / ورنه برگشتی لباس فاخرت

گر بیابی

گر بیابی از سعادت این مقام / صاحبی تجرید باشی والسلام

گر ز دنیا دست شوئی بهر حق / وانکه از تفرید گیری تو سبق

رو مجرد گرد و هم فرد باش / تا بهر فرقی نشینی گرد باش

کبر و عجب و خود رائی مکرد / قدر خود شناس و جای مگرد

هر که گرد کوره انگشت گشت / جامه از دودش سیاه و زشت گشت

وانکه با عطار می باید قریب / او همی یابد ز بوی خوش نصیب

همنشین صالحان شو ای پسر / هم جدا از فاسقان شو ای پسر

با ستمگر ظالم مکن میل ای عزیز / ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز

رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر / تا نسوزد آتشت تیز ای فقیر

صحبت ظالم بسان آتش است / زانکه خلق از او تند و سرکش است

از حضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی

هر که او با صالحان همدم شود / در حریم خاص حق محرم شود

ای پسر مگذار راه شرع را / اصل یابی که بگیری فرع را

از شریعت گر نهی بیرون قدم / در ضلالت افتی و رنج و الم

هر که در راه ضلالت می‌شود / از جهالت در بطالت می‌رود

حق طلب و در کار باطل دور باش / در سخاوت مردمی مشهور باش

هر که نگزیند صراط مستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم

در ره شیطان مرو گام ای اخی / تا نگردی خوار و بدنام ای اخی

هر که در راه حقیقت سالک است / روز و شب خایف ز قهر مالک است

بر خلاف نفس کن کار ای پسر / خویشتن را خوار و ناچیز شمر

در بیان کرامتهای حق

چار چیزست از کرامتهای حق / مقبلست آن کس که گیرد این سبق

اول آن باشد که باشد راستگوی / با سخای نفس باشد تازه روی

بعد از آن حفظ امانت باشدش / هم نظر پاک از خیانت باشدش

هر که را حق داده باشد این چهار / باشدش آن مؤمن و بهتر کار

دوست

دوستت گر نابند زبان کار ای پسر / رو طمع بردار زان یار ای پسر

هر که میگوید بدیهای تو فاش / دوست مشمارش بد و همدم مباش

دوستی هرگز مکن با باده خوار / از چنان کس خویشتن را دور دار

منعمی کو میکند منع زکات / دور ازو باش تا داری حیات

دور از آن یاری که خواهد از تو سود / گر سر خود بر قدمهای تو سود

ای پسر از سود خور آن بر حذر / خصم ایشان شد خدای نوربخش

آنکه از مردم همی گیرد ربا / زینهار او را نگویی مرحبا

بر سری بالین بیماران گذر / زانکه هست این سنت خیر البشر

تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس حرمت اصحاب کن

خاطری ایتام را دریاب نیز / تا شوی پیوسته حق دار عزیز

چون شود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق در جنبش آید آن زمان

آنکه خندانند یتیم خسته را / باز یابد جنت در بسته را

هر که اسرار کند فاش ای عزیز | از چنان کس دور می باش ای عزیز
در جوانی دار پیر آن ای عزیز | تا عزیزی دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشایی رواست | لیکن از سیرتهای خوب او کیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام | تا نمیرد در تنت قلب ای غلام
علت مردم زپرخواری بود | خوردن بر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را | کاهد و بدبخت آن بود دوام
توبه بدخو کجا محکم بود | مر بخیلان را مروت کم بود
هر منافق را تو دشمن دار باش | از وی و از فعل وی بیزار باش
تا شود دین تو صافی چون زلال | باش دائم طالب قوت حلال
وانکه باشد در پی قوت حرام | در تن او دل همی میرد تمام
رو بپیوندان بری خویشان خویش | تا که گردد گرم نام تو به پیش
هر که گرداند ز خویشان روی او | بیگمان نقصان پذیرد عمر او
هر که او ترک اقارب میکند | جسم خود قوت عقارب میکند

گرچه

در بیان فتوت

گرچه خویشان تو باشند از بدان | بدتر از قطع رحم کاری مدان
هر که با خویش خود بیگانه گشت | نام او اندر جهان افسانه گشت
چیست مردی ای پسر نیکو بدان | اولا ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت | هر که طاعت باشدش بیش از معصیت
هر که کاری نیک مردان میکند | با ضعیفان لطف احسان میکند
هر که باشد زمردان خدا | باشد اندر تنگدستی با سخا
ای پسر در صحبت مردان درآی | تا نظرها یابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان | نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهی بود خصمان از هلاک | وز غم مردم شوی اندوهناک
می نخواهد مرد انصاف از کسی | گر رسد ظلم و جفا با او بسی
هر که پای اندر ره مردان نهاد | کی رود هرگز به دنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر | وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر

فقر میدانی چه باشد ای پسر | با تو گویم گر نداری زان خبر

گر چه باشد بی نوا زیر دلق | خویش را منعم نماید پیش خلق
گر شبه باشد دم از سیری زند | دوستی با دشمنان خود کند
گر چه باشد لاغر و زار و ضعیف | وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی | می نماید در تن آزی فربهی
با فقیران هر که همدم میشود | در سرای خلد محرم میشود

در بیان پناه از غفلت

ای پسر خود را بد روشن سپار | تا نگهدارت ترا پروردگار
از خدای خویشتن غافل مباش | غافلانه در ره باطل مباش
جای گریست این جهان بر وی مخند | چشم عبرت برگشا دل بر مبند
همچو خر از حرص هر سو مرو | پند تا صبح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نه بازی مکن | کار با شیطان با انبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مکن | عمر بر باد از تبه کاری مکن
تا کجا تهمت بود انجام رو | راه حق را همچو بینا آمد رو

دوشمنی

دوشمنی داری ز و ایمن مباش | زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا کب متاز | خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر | عمر خود را بسر با دین
ای پسر اندیشه از اغلال کن | نفس بد را پاک با اعمال کن

در بیان فصل

جمله را چون هست از دنیا گذر | جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر | هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راه هست و بار پس گران | بگذرت بار بسعی دیگران
کی دوا از حاکم خدای خود متاب | تا نمانی روز محشر در عذاب
داری اندر پیش روز رستخیز | وز هدایت نیست امکان گریز
از عذاب حق پلی اندیشه کن | تا نه سوزی ساز و آری پیشه کن
تا بیابی در بهشت عدن جا | شفقتی بنمای با خلق خدا
تا دهندت جای در دار السلام | با فقیران روز و شب بنشین طعام
شاد گر سازی درون خسته را | باز بینی جنت در بسته را

ای پسر راه شریعت پیش گیر | ره روی ترک هوای نفس گیر
ای برادر باش با فرمان حق | تا بیابی جنت و رضوان حق
صح

هر که آرد این نصیحتها بجای   در دو عالم رحمتش ...

چون سخن این جا رسید از جمله باب   ختم شد والله اعلم ...

تمت الكتاب   بعون الله الملك الوهاب

كتبه لطف حسين افندي ... ١٢٦٦ ...

الهی کاتبنی سرفراز ایت

ورق تمام ٢٨



